

# رؤیای آمریکایی



ادبیات جهان - ۹۳

رمان - ۷۸

---

سرشناسه: میلر، نورمن، ۱۹۲۳-۲۰۰۷ م.  
عنوان و نام پدیدآور: رویای آمریکایی/نورمن میلر؛ مترجم سهیل سُمی.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۵.  
مشخصات ظاهری: ۳۴۴ ص.  
فروست: ادبیات جهان؛ ۹۳. رمان؛ ۷۸.  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۱-۷۸۴-۹  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: An american dream, 1970.  
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.  
شناسه افزوده: سُمی، سهیل، ۱۳۴۹ -، مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ ۱۳۳۹ ی/۳۵۳۷ PL  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۶۸۹۶۶۰

---

# رؤیای آمریکایی



نورمن میلر

ترجمه سهیل سَمی

انتشارات ققنوس  
تهران، ۱۳۹۵

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**An American Dream**

Norman Mailer

A Mayflower Paperback, 1966



**انتشارات قنوس**

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

**تحریریه انتشارات قنوس**

\* \* \*

نورمن میلر

رؤیای آمریکایی

ترجمه سهیل سَمی

چاپ اول

۱۵۰۰ نسخه

پاییز ۱۳۹۵

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹ - ۷۸۴ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 784 - 9

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

۲۱۰۰۰ تومان

## فهرست

---

---

۱. آرزوهای واهی ..... ۷
۲. فراری از اتاق قمار ..... ۴۹
۳. قاصدی از جانب آن مینون ..... ۷۱
۴. حلقه‌های سبز نستگی ..... ۱۲۵
۵. حلقه آداب ..... ۱۶۱
۶. تهلای ای در بیانان ..... ۲۱۷
۷. نذر آماده ..... ۲۳۷
۸. شیر و مار ..... ۲۶۹
۹. حرف آخر: باز هم آرزوهای واهی ..... ۳۳۹



## آرزوهای واهی

در نوامبر ۱۹۴۶ با جک کندی<sup>۱</sup> آشنا شدم. هر دو قهرمان جنگ بودیم، و هر دو به کنگره راه یافته بودیم. یک شب قراری چهارنفره داشتیم که برایم شب خوشی شد. آن شب دختری را اغفال کردم که حتی درشت‌ترین الماس‌ها هم چشمش را نمی‌گرفت.

او دבורا کافلین مانگاراویدی کیلی<sup>۲</sup> بود، از سلالهٔ نخستین کشیش‌ها، سرمایه‌گذارها و بانکدارهای انگلیسی ایرلندی تبار کافلین؛ از اعقاب سیسیلی برجامانده از بوربون‌ها<sup>۳</sup> و هاپسبورگ‌ها؛<sup>۴</sup> از خانوادهٔ کیلی فقط خود کیلی باقی مانده بود، اما توانسته بود یک میلیون را دوپست برابر کند. با این اوصاف، نام کلی تصور وجود ثروتی کلان، آبا و اجدادی سلطنتی و ترس و هراس را القا می‌کرد. شبی که با او آشنا شدم، در ماشینم که در

1. Jack Kennedy    2. Deborah Caughlin Mangaravidi Kelly

۳. Bourbons، دودمانی از دوک‌ها و دوک‌های اعظم و اشراف فرانسوی. - م.  
 ۴. Hapsburgs، سلسله‌ای از حاکمان اروپایی در اتریش، مجارستان و بوهیمیا که با تبدیل حکومت اتریش به جمهوری در سال ۱۹۱۸، قدرتش را از دست داد. اعضای این سلسله حامی کاتولیسیسم و محافظه‌گرایی بودند. - م.

جاده متروک کارخانه، پشت یک تریلی در آلگزاندریای ویرجینیا<sup>۱</sup> پارک شده بود، نود دقیقه پرشور و حال را گذرانیدیم. چون کلی صاحب بخشی از سومین شرکت باربری بزرگ در میدوست و وست<sup>۲</sup> بود، با یک جو عقل هم می شد فهمید که برای به دست آوردن دل دخترش نباید آن جا و به آن شیوه عمل می کردم. مرا ببخشید. فکر می کردم برای رسیدن به مقام ریاست جمهوری، باید راهم را با باز کردن قفل قلب ایرلندی او آغاز کنم. اما او صدای خش خش و زنگ مار را در قلب من شنید؛ صبح روز بعدش پشت تلفن به من گفت که آدم پلیدی هستم، آدمی مزخرف و پلید، و بعد به دیرش در لندن برگشت، مکانی که در گذشته گاهی به آن جا می رفت و مدتی را همان جا زندگی می کرد. آن موقع هنوز نمی دانستم غولهای بی شاخ و دم کنارگوش خانم وارث نگهبانی می دهند. حال در بازنگری گذشته می توانم با خوشحالی تمام بگویم: این اولین بار بود که تا آن حد به مقام ریاست جمهوری نزدیک شدم. (دفعه بعد که دبور را پیدا کردم – یعنی هفت سال بعد در پاریس – دیگر نورچشمی پدرش نبود، و یک هفته بعد از این دیدار دوباره ازدواج کردیم. مثل هر داستانی که تعریف کردنش ممکن است ده جلد کتاب بطلبد، بهترین کار این است که با یک پراتنز قضیه را فیصله بدهم – کمتر از ده جلد ممکن است غیرواقعی به نظر برسد.)

بی شک جک نسبت به آن روزها تغییر کرده است، و خود من هم در خشکی و دریا سفرها کرده ام، به این سو و آن سو، اما از آن شب که قرار چهارنفره داشتیم، قرص کامل ماه را به یاد دارم، و اگر بخواهم به لحاظ پدیدارشناسی دقت نظر داشته باشم، آن شب که با ماشین به بالای تپه ای خاص در ایتالیا رفتم نیز ماه کامل بود، و آن شب هم که با دختری دیگر

---

1. Alexandria, Virginia    2. Midwest and West



آشنا شدم باز ماه کامل بود و آن شب نیز ماه کامل... . بعضی اوقات دوست دارم فکر کنم که هنوز در جرگهٔ روشنفکرها هستم، اما انگار دارم به گلهٔ آدم‌های عامی و دیوانه‌ای می‌پیوندم که به آهنگ‌های عامیانه گوش می‌دهند و بر حسب تصادف و اتفاق عمل می‌کنند. تفاوت واقعی میان رئیس‌جمهور و من احتمالاً این است که من برای ماه ارزشی فوق‌العاده قائل بودم، چون شب اولی که آدم کشتم، به قعر ورطه‌ای بی‌انتهای چشم دوختم - در حالی که جک، تا آن‌جا که من می‌دانم، هرگز ورطه‌ای ندیده بود.

البته توهم نداشتم و می‌دانستم شجاعت من به پای رشادت او نمی‌رسد. شجاعتم برای یک شب کافی بود. من ستوان دومی جوان، عصبی، بیش از حد پرمشغله و خشک و رسمی بودم، تازه تحصیلات در هاروارد را تمام کرده و بعد از پرینس جک، با تأخیری یک‌ساله فارغ‌التحصیل شده بودم (در دانشکده هرگز همدیگر را ندیده بودیم). با روحیه و شور و حالِ یک نوجوان وارد ارتش شده بودم (در سالن فوتبال لقبی ورزشی رویم گذاشته بودند: «رو - جاک»<sup>۱</sup> یا روجک<sup>۲</sup>). ورزشکاری معمولی بودم و، در کسوت دانشجو، فوق‌العاده باهوش: Phi Beta Kappa،<sup>۳</sup> summa cum laude، دولت.

با این اوصاف، تعجبی ندارد که سعی داشتم میان جنوبی‌های سرسخت و یکدنده و مافیایی‌های جوانِ برانکس، دو گروه که هستهٔ دوگانهٔ رستهٔ مرا تشکیل می‌دادند، نظم و نظام حاکم کنم؛ آن هم چنان سعی و تلاشی که در آن شبِ اول حتی مرگ هم از نظرم خوشایندتر از

۱. Raw - Jock : همان Jockey یا سوارکار است؛ Raw نیز به معنای خام، ناشی یا بی‌تجربه است. - م.

۲. Rojack نیز همان Row - Jock است با دیکتهٔ تغییر یافته. - م.

۳. فلسفه چراغ راه زندگی است، فارغ‌التحصیلی با عالی‌ترین امتیازات. - م.

درگیری در اغتشاش بیشتر بود. راستش دیگر برایم اهمیتی نداشت که زنده می‌مانم یا نه. بنابراین، وقتی همه را به بالای تپه هدایت کردم و در سی متری نوک تپه، در خطی طولانی و خطرناک زیر آتش دشمن زمینگیر شدیم و بین دو تپه که بر قلّه هر یک مسلسل آلمانی کار گذاشته شده بود گیر افتادیم، به جبران اشتباهم چنان آمادهٔ مردن بودم که دیگر ترس هم برایم بیگانه شده بود.

زیر سرفهٔ خشک مسلسل‌ها گرفتار شده بودم - مسلسلچی‌ها جای دقیقم را پیدا نکرده بودند - با آن حال و هوا و احساس عجیبمان زیر نور قشنگ ماه کامل، با احساسی آمیخته به ترس، هراس و استشمام بوی گور. با وجود این، احساس کردم خطر مثل فرشته‌ای از من دور شد، دور، مثل موجی که بر سطح دریایی آرام بلغزد و آرام و بی‌صدا به دل ماسه‌ها فروبرود، و ایستادم و بعد دویدم، از تپه بالا دویدم و به سمت راهروی امنی که احساس کردم به رویم گشوده می‌شود رفتم، راهرویی که بعداً بر آن مدال بزرگ شجاعت نقش شد، چون مسیری که در آن پیش می‌رفتم از دو طرف زیر آتش ضربدري آن دو مسلسل بود، و آن دو مسلسل با همدیگر می‌توانستند دل و جگر آدم را سفره کنند. اما مسلسل‌ها منقطع و ناپیوسته و ناگهانی شلیک می‌کردند، و من حین دویدن تفنگم را ده متری به جلو پرتاب کردم و دستانم به سمت دو جیب پیراهنم رفت تا از هر یک از آن‌ها نارنجکی بیرون بکشم، بعد با دندان ضامن نارنجک‌ها را کشیدم - کاری که در تمرین‌ها درست نمی‌توانستم انجام بدهم، چون به دندان‌هایم خیلی فشار می‌آمد - و دسته‌ها را آزاد کردم، فیوزها روشن شدند، ضامن‌ها را از دهانم بیرون انداختم و بعد نارنجک‌ها را ضربدري پرتاب کردم. نارنجک‌ها هر یک در مسیرهایی متفاوت به پرواز درآمدند و من آن‌قدر فرصت پیدا کردم که بایستم، برگردم و برای برداشتن تفنگی که پشت سرم جا مانده بود شیرجه بروم.

سال‌ها بعد دِن در هنر کمانداری<sup>۱</sup> را خواندم و این کتاب را درست درک کردم. چون آن شب روی تپه، زیر نور ماه، من نبودم که نارنجک‌ها را پرتاب کردم، آن نیرو پرتابشان کرد، و پرتایش هم خیلی خوب بود. نارنجک‌ها پنج یا شش متری بالای مسلسل‌ها منفجر شدند، بومب، بومب، مثل ضربات متوالی و سریع بوکسورها، یک - دو، و ترکش یکی از نارنجک‌ها تکه‌ای از باسن خودم را برد و دردی خوشایند در بدنم پیچید، درست مثل این‌که دندان‌هایی تیز در لُمبر آدم فروبرود، و بعد لوله تفنگم مثل آنتنی ظریف و بلند تابی خورد و به سمت سوراخی که مسلسل در آن بود چرخید، سمت راستم، آن جا بر لبه سوراخ چشمم به صورت ملیح و بزرگ و منحوس یک آلمانی افتاد، صورت زیبای یک جوان که سلامت و لوسی و نُتری از آن می‌بارید، صورتی که جا به جایش از مراقبت‌های عاشقانه یک مادر نشان داشت، با دهانِ هلالی شکل و منحنی اوخواهرهای جوان و خپل و بانمک، «سلام بر مرگ!»... و ماشه را کشیدم، انگار نرم‌ترین سینه نرم‌ترین کبوتر دنیا را لمس کرده بودم، هنوز هم گاهی وقتی دستم به سطحی نرم می‌خورد، یاد سینه کبوتر و آن ماشه می‌افتم. با شلیک تفنگ انگار ترکه‌ای محکم به کف دستم کوبیده شد، هوپ! و گلوله درست زیر بینی‌اش را سوراخ کرد و دیدم که صورتش از وسط همان سوراخ انگار به درون سرش مکیده شد؛ جوانک ناگهان شبیه پیرمردهای بی‌دندان، مودّی و شهوت‌پرست شد. بعد به‌نال گفت: «Mutter»،<sup>۲</sup> فریادی برخاسته از نخستین خاطرات دوران جنینی، و سپس افتاد و در خون خود غلتید، و چند لحظه بعد، به اندازه وقفه زمانی میان شلیک‌ها در سالن تیراندازی، سر و کله مرد بعدی پیدا شد، همسنگری‌اش،

1. *Zen in the Art of Archery*

۲. به آلمانی به معنای مادر. - م.

شبحی نحس و تشنه انتقام که در یک دست هفت تیر داشت و از بازوی دیگرش اثری نبود، بازویی که با انفجار از کتفش جاکن و غیب شده بود؛ و کفی که بر لبه صاف لبش - صاف ترین لبی که به عمرم دیده بودم - نشسته بود، از صادقانه بودن خشمش نشان داشت، صداقتی آلمانی - پروتستانی. پاپ! شلیک کردم و سوراخی در قلبش ایجاد شد و او دست کشیده‌ای را که هفت تیرش را با آن گرفته بود خم کرد تا روی سوراخ جدید را ببوشاند و با چهره محزون و ملول دلقک‌ها به زمین افتاد، انگار داخل لوله‌ای دراز و باریک می‌سرید و می‌رفت، و بعد من برگشتم، احساس می‌کردم چیزی به زخمم نیشتر می‌زند، توأم با دردی خوش، و خونی که آزاد و رها جریان داشت، و به سمت دو نفر دیگری که از چاله‌ای دیگر بیرون می‌آمدند رو کردم، یکی شان مرد مفلوک کوتاه‌قد و قلچماقی بود شبیه میمون با پشتی کج و کوله، انگار پشتش چیزی چپانده بود که برایش قوز درست کرده بود و حال ترکش‌ها آن قوز را پشت کتفش پاره‌پاره کرده بودند: به سمتش شلیک کردم و طرف افتاد و نفهمیدم گلوله به کجایش خورد، حتی صورتش را هم ندیدم؛ بعد آخرین نفر، سرنیزه به دست، قد راست کرد. انگار مرا به پیشروی دعوت می‌کرد. از زیر کمر بندش خون جاری بود. پیراهنش ترو تمیز و کلاهی خودش مرتب بود، اما زیر کمر بندش فقط خون بود و غضروف لهیده. از جا بلند شدم. می‌خواستم حمله کنم، انگار این بخشی از قراردادمان بود، و دست نگه داشتیم، چون نمی‌توانستم به چشمانش نگاه کنم، حال همه چیز در آن دو چشم گنجانده شده بود، آن دو نارنجک، خونی که از رانم جاری بود، آن اواخواهر چاقالو، آن شیخ هفت تیره به دست، مرد قوزی، خون، آن فریادهای جگر خراش که هرگز صدایی نداشت، همه این‌ها در چشمانش پیدا بود، آن چشم‌ها و آن نگاه را یک بار دیگر روی میز تشریح در شهری کوچک در میزوری دیدم، چشمان کشاورزی با گردن آفتاب سوخته از جاده‌ای طولانی و بی‌پایان در

اوزارکس،<sup>۱</sup> چشمانی آبی‌رنگ، چشمانی چنان آبی و آکنده از جنون که تا دل طاق‌های قوسی گنبد آسمان را می‌کاوند، یا همان‌طور که یک بار در جنوب شنیدم، چشمانی که نگاهشان امتداد می‌یابد و به خود خداوند دوخته می‌شود. در برابر آن نگاه خیره متزلزل شدم، نگاهی درخشان و روشن چون یخ در زیر نور ماه، و وزنم را روی یک زانویم انداختم، بی‌آن‌که بدانم آیا می‌توانم پای زخمی‌ام را باز هم جلو بکشم و پیش بروم یا نه، و ناگهان همه‌چیز محو شد، حضور روشن و واضح آن حال و هوا، جذبۀ آن احساس، درست در همان لحظه که تردید کردم، آن احساس از کفم رفت، و دیگر دل جلو رفتن نداشتم، دیگر نمی‌توانستم به آن مرد سرنیزه به دست حمله کنم. بنابراین، شلیک کردم. و تیرم به هدف نخورد. و دوباره شلیک کردم. و تیرم به هدف نخورد. بعد او سرنیزه‌اش را به سمت پرتاب کرد. به من نرسید. طرف خیلی ضعیف بود. سرنیزه‌اش به جای من، به تکه سنگی خورد و صدایی بلند و پراتعاش ایجاد کرد، درست مثل غرغرش گربه‌ای نر که خیز برداشته باشد. بعد بین ما دو نفر بی‌حرکت ماند. درخشش چشمانش بی‌فروغ و خاموش می‌شد. مردمک چشمانش جمع شد، انگار منعقد و به ژله‌ای غلیظ تبدیل شد، مثل ماده ژله‌مانندی که بر مردمک سگ تازه‌مرده تشکیل می‌شود، و بعد مُرد، و بر زمین افتاد. درست مانند درختی باشکوه و باعظمت با ریشه‌های پوسیده. و سربازان رسته دور تا دورم را گرفته بودند و طوفانی از تیر و گلوله به دل آن دو سوراخ شلیک می‌کردند، هلهله می‌کردند، همه‌همه می‌کردند و دهانم را می‌بوسیدند (مسلماً یکی شان ایتالیایی بود)، و مرتب به پشتم می‌کوبیدند. کسی که به گمانم گروهبان بود فریاد زد: «ولش کنین، زخمی شده.» احساس بازیکن هافبکی را پیدا کردم که مسیری چهل و شش

متری را به موقع پشت سر گذاشته و چهل و چهار متر دیگر را هم دویده تا رکورد طولانی‌ترین مسیر طی شده برای کاشت توپ در مدرسه را به ثبت برساند، اما کارش درست در نقطهٔ اوج ضایع شده، چون در حینی که به آن سوی خط پایان می‌دویده، توپ قل خورده و از میان دو بازویش بیرون افتاده. گل زده بودم، اما راگبی‌ای در کار نبود، فقط شش امتیاز آورده بودم. و آن چشم‌های آبی هنوز به بشرهٔ تازهٔ حافظه‌ام خیره بود، و عاقبت با صدای تاپ‌تاپ به لرزه افتادم، موجی که از درون زخمم خیزید، مرا به عقب کشید و سرم را به میل و اختیار خود به سمت زمین کشاند. بعد صدای عربدهٔ مردی را شنیدم که گفت: «دکتر.»

مدتی بعد مرا روی برانکار از آن‌جا بردند، با رادیوگرافی مشخص شد که دور لگن خاصره‌ام شکستگی کوچکی ایجاد شده و تکه‌ای از استخوانم نیز مو برداشته. مرا از خط‌مقدم به بیمارستانی صحرایی و از آن‌جا به نیویورک منتقل کردند و آن‌جا فقط یک مدال شجاعت به من دادند و بس، و سال گذشته از من در بخش روابط عمومی ارتش استفاده شد. من هم به‌خوبی انجام وظیفه کردم و در نقش یک مجروح جنگی سرشناس ظاهر شدم. قهرمانی در اواسط سال ۱۹۴۴، قهرمان سرتاسر سال ۱۹۴۵، کسی که زنده ماند و حتی روز ترک مخاصمه میان ژاپن و ایالات متحده را نیز به چشم دید. فرصت‌هایم را به‌خوبی شناختم و از همهٔ آن‌ها استفاده کردم. مدتی این طرف و آن طرف رفتم و با خانم روزولت<sup>۱</sup> صحبت کردم، و هر بار به انگیزه‌ای شرافتمندانه، و او از من خوشش آمد. ترغیبم کرد به سیاست فکر کنم. در آن سال‌ها چرخ‌دنده‌ها هماهنگ و منظم کار می‌کردند، ارتباطات و افکار، طرح و تولید. همه‌چیز با هم هماهنگ و هم‌نوا بود؛ به هر حال، من موجود تُحفه و طرفه‌ای بودم، فراورده‌ای کاملاً خاص؛ من

---

1. Mrs. Roosevelt

اولین روشنفکر تاریخ آمریکا بودم که مدال شجاعت داشت و در میان جمع با جذابیت و جذبه جنگجویی متواضع حرف می‌زد.

در دوره‌ای که ماشین حزبی در ناحیه نیویورک اعضایش را دستچین می‌کرد و من هم به ضیافت‌های خودمانی برای صرف ناهار با کاردینال و اسقف دعوت می‌شدم (اولین عالی‌جناب از من پرسید: «یک سؤال، پسرم. شما به خداوند ایمان دارید؟» و من هم جواب دادم: «بله، عالی‌جناب.»)، خانم روزولت مرا به طبقه ثروتمندان پروتستان و ثروتمندان یهودی معرفی می‌کرد و بله، همه چیز خوب پیش رفت و آن قدر خوب پیش رفت که عاقبت نامزد کنگره شدم، و بعد از آن هم در انتخابات موفق شدم. استیفن ریچاردز روجک، عضو دموکرات کنگره از نیویورک.

حال می‌توانم در مورد چرخه دقیق مراحل که باعث شد در سال ۱۹۴۶، در بیست و شش سالگی یکی از اعضای جوان کنگره بشوم، بیشتر و دقیق‌تر توضیح بدهم. در مجموع، اقداماتم ارادی و حساب شده بودند، اما در آن بخش از کار که مثل بازیگران جوان نقش بازی می‌کردم، ماجراهایی پیش می‌آمدند که خودبه‌خودی و بدون اختیار و خواست من شکل می‌گرفتند. ستاره‌های سینمایی زیادی هستند که قلب زنانی را که هرگز ندیده‌اند از عشق لبریز می‌کنند؛ شوهران بدبخت این زن‌ها با مردی در رقابت‌اند که به او دسترسی ندارند. اما من آن گروه معدود از ستاره‌های سینمایی را در نظر دارم که عشاقی بزرگ با نیمرخ‌های زیبا نیستند، بلکه همجنس‌باز هستند و زندگی شخصی و خصوصی خود را دارند. آن‌ها مجبورند دم به دم زندگی‌شان را با جنون سپری کنند. و چیزی شبیه به این وضعیت در مورد من نیز صادق بود. در حالی که ارتباط جنسی برای بسیاری از ورزشکاران و قهرمانان تفریحی مداوم و بزرگ بود، من در هزارتوی خلوت و بی سرو صدای مرگ گم شده بودم. نمی‌توانستم سرباز چهارم را فراموش کنم. با چشمانش آنچه را در آن سو در انتظارش بود دید، و

چشمانش به وضوح به من گفتند که مرگ آفرینشی به مراتب خطرناک‌تر از زندگی است. اگر می‌توانستم این‌طور فکر کنم که مرگ صفر است، که مرگ خلأ آدمیزاد است، می‌توانستم در حوزه سیاست برای خودم کار و حرفه‌ای جور کنم. اما می‌دانستم که این‌طور نیست. همچنان بازیگر باقی ماندم. شخصیتم بر محور یک خلأ و فضای تهی شکل گرفته بود. به این ترتیب، جایگاهی را که در عرصه سیاست به آن دست یافته بودم، بلافاصله رها کردم، چون در سال ۱۹۴۸ تصمیم گرفتم از حزب دموکرات جدا شوم و با پشتوانه حزب ترقی خواه نامزد ریاست جمهوری بشوم. هنری والاس،<sup>۱</sup> گلن تیلور<sup>۲</sup> و من. برای این تصمیم دلایلی داشتم، بعضی دلایل شرافتمندانه و بعضی کذابی، اما حال یکی از انگیزه‌هایم را به وضوح به یاد دارم – می‌خواستم پیش از آن‌که تعارض میان شخصیت به ظاهر قاطع و تلویزیون‌پسندم با عشق پنهان و توأم با وحشتم به هلال‌های ماه موجب از خودبیگانگی‌ام شود از عالم سیاست جدا شوم. برج و ماه اهمیتی ندارد، چون فقط در هفته‌ای که بدر کامل می‌شود می‌توان فهمید که عالم سیاست سنخیتی با آدم ندارد و خود آدم نیز سنخیتی با سیاست ندارد – البته به شرط آن‌که عقل آدم هنوز سر جایش باشد.

از آن زمان خیلی گذشته. همان‌طور که گفتم، از آن به بعد فرازها داشته‌ام، و صد البته فرودها، و فراز و فرودها. وارد دانشگاه نیویورک شدم، استاد روان‌شناسی اگزستانسیالیستی با این نظریه قابل ملاحظه که سحر، وحشت و ادراک مرگ ریشه‌های انگیزش‌اند؛ من شخصیتی تلویزیونی بودم، و به اصطلاح نویسنده: یک جلد کتاب پرترفدار به اسم روان‌شناسی دژخیم هم نوشته بودم، بررسی روان‌شناسانه سبک‌های اعدام در دولت‌ها

---

1. Henry Wallace    2. Glen Taylor



و کشورهای مختلف - مرگ با گیوتین، جوخهٔ اعدام، طناب دار، صندلی برقی، کپسول گاز؛ کتاب جالبی بود. همان‌طور که اشاره کردم، ازدواج کرده و شوهر زنی شده بودم که کلی مال و اموال به ارث برده بود، و البته این ارتباط فوق‌العاده ناموفق از آب درآمد. راستش به پایان جاده‌ای بسیار طولانی رسیده بودم. بهتر است بگویم به انتهای کوچه. چون به این نتیجه رسیده بودم که عاقبت به آدمی ناکام و وامانده بدل شده‌ام.

این سال آخری برایم سال بدی بود، و به‌خصوص یک دوره‌اش واقعاً بد بود؛ اعتراف می‌کنم برای اولین بار در زندگی‌ام تمایل به خودکشی را در درونم درک کرده بودم. (میل به جنایت را از مدت‌ها پیش در وجودم شناخته بودم). این مسئلهٔ میل به خودکشی تلخ‌ترین کشفم بود. به هر حال، جنایت آبتن نوعی شور و شعف بود. منظورم این نیست که قتل و جنایت مایهٔ سرگرمی است؛ این تنشی است که هر دم در درونتان بیش و بیشتر دهان باز می‌کند و به تدریج مایهٔ بیزاری و انزجار می‌شود، و من زندگی با قلب آکنده از نفرت و مغزِ روبه‌انفجار را به قدر کفایت تجربه کرده بودم، اما در این کنشِ مهارِ خشمِ خصلتی مردانه هست، کار بسیار دشواری است، مثل بردن صندوقی صدکیلویی به نوک تپه‌ای آهنین. به گمانم این شور و شعف ناشی از داشتن چنین قدرتی است. به علاوه، ارتکاب جنایت نویدبخش نوعی گشایش خاطر عمیق است؛ و هرگز هم خالی از مسائل جنسی نیست. اما در میل به خودکشی نشانی از مسائل جنسی نیست، این تمایل منظره‌ای آکنده از حس تنهایی همراه با نوری پریده‌رنگ است و در این فضا صدایی شما را فرامی‌خواند، صدایی که در باد به گوش می‌رسد. بعضی شب‌ها از فرط وحشت ملول و خرد و خسته می‌شدم، چون صدای فزایندهٔ موسیقی مجلسی را می‌شنیدم، صدایی فزاینده با دانگی تقریباً بالا. (بله، جنایت در درون سر انسان نوایی سمفونی‌وار دارد، و خودکشی کوارتتی ناب است.) به تدریج چهل و چهارساله می‌شدم، اما برای اولین

بار فهمیده بودم که چرا بعضی از دوستانم، و بسیاری از زنانی که تصور می‌کردم درکشان کرده‌ام، نمی‌توانستند شب‌ها تنهایی را تحمل کنند.

سال پیش از آن به گیر و دار جدایی از همسرم گذشته بود. ما بسیار دوستانه ازدواج کرده و بخش اعظم هشت سال زندگی مشترکمان را با احساس شوربخشی و تلخی گذرانده بودیم؛ در پنج سال آخر نیرو و توانم تحلیل رفت، همان نیروی متشکل از امید و نیاز تمام‌عیار، میل آشکار مردانه و تعهدی که همه و همه را به پای او ریخته بودم. جنگ مغلوبه بود، و می‌خواستم عقب‌نشینی کنم، تلفات ارتشم را بشمارم و در سرزمینی دیگر پی عشق بگردم، اما این همسرم از آن سلیطه‌ها بود، دبوراً، ماده‌شیری وحشتناک: تسلیم بی‌قید و شرط برایش حکم گوشت خامی را داشت که او یک لقمهٔ چپش می‌کرد. (به قول روانکاوها، این کارگردان‌های مایوس) اگر مرد عاشق از چنین زنی فرار کند و علیل و ذلیل نشود یا به دکل میخ و مصلوب نگردد، زن در ایفای نقشش ناکام می‌ماند. و دبوراً هم مرا به سیخ کشید، هشت سال پیش او قلاب‌هایش را به وجودم بند کرده بود و این قلاب‌ها هم قلاب‌های دیگری زاییده بود. در زندگی مشترک با او خویی وحشیانه و جنایتکارانه پیدا کرده بودم؛ بعد از اقدام برای جدایی، آن خو جایش را به گرایش به خودکشی داد. بمباران و ویرانی روانی میل به زندگی آغاز شده بود، ذره‌ای جدید از اتم اسرارآمیز عشق کشف شده بود. میل شدید به پریدن. روی ایوان طبقهٔ دهم آپارتمانی ایستاده بودم و با میزبانم حرف می‌زدم، کوکتل‌خوران تمام شده بود، و ما ایستاده بودیم و به زیر پایمان، به ساتن پلیس، نگاه می‌کردیم و در مورد دبوراً هیچ حرف نمی‌زدیم. چه موضوعی می‌شد پیدا کرد تا در مورد سال طولانی و دیرگذر گذشته حرفی به میان نیاید؟ — و من مثل اغلب اوقات در این فکر بودم که آیا این رفیق قدیمی، که آرام و آسوده در

کنارم پاتیل شده بود، این مرد خوش قیافه و چهل و شش ساله، که با تمرین اسکواش در باشگاه ورزشی نیویورک کمرش را خوش تراش و ترکه‌ای حفظ کرده بود، با آن نگاه هرزه که شعله‌اش با میانبر زدن‌های مالی در دل‌بازی همچنان فروزان بود (حالا از زن‌های جورواجوری که او با آنها نهار می‌خورد دیگر حرفی نمی‌زنم، کاری که این دوستم در آن ید طولایی داشت)، بله، داشتم می‌گفتم در این فکر بودم که آیا همان قدر که از طنین صمیمانه - یا شاید به ظاهر صمیمانه - صدایش برمی‌آید به من توجه و علاقه دارد یا حواسش به دبورای من است... خوب، همان‌طور که گفتم، آن‌جا ایستاده بودم و نمی‌دانستم رفیق قدیمی درگیر مسائل آن‌چنانی بود، یا حامی و دوستی حقیقی، یا حتی هر دو... پس همه چیز ممکن بود - یا این طرف به خاطر دوست قدیمی و زن بدقلقش به شدت نگران بود یا خودش بخشی از مشکل بود، یا بله، شاید هر دو، هر دو، دقیقاً مثل خود من در دفعات بسیار، و من در برابر پیچیدگی تمام‌عیار این مسئله، دشواری بی‌حد آگاهی از حقیقت در مورد این زن جذاب، واقعاً گیج و سردرگم شده بودم. در کمال شرمساری می‌گویم که در خلال آن هشت سال تا آن‌جا که یادم مانده، دבורا در کمال صداقت به پنج بار خیانت اعتراف کرد؛ در واقع، او هر بار مسئله را به من اعلام می‌کرد، هر یک از این اعترافات حکم یک هشدار و دوره گذرا و گاهی عینی را داشت که به گسسته شدن پیوند ازدواج ما منجر می‌شد، هر اعتراف پرده‌ای بود در نمایشی پنج پرده‌ای: اما ورای این اعتراف‌ها، در عالم ناشناخته‌ها و نادانسته‌ها، دفعات این خیانت‌ها ممکن بود از دویست بار تا هیچ بار بوده باشد، چون دבורا در دیالکتیک عظیم عدم قطعیت به حق هنرمند بود، عرصه‌ای که در آن دروغ‌ها به حقیقت می‌رسند، و حقیقت آبستن دروغ‌های درخشان می‌شود. وقتی به وضوح می‌گفتم به

فلان آقا زاده یا جوانک ظنین هستم، می‌پرسید: «دیوونه شدی؟ عجب، اون فقط یه پسر بچه ست.» یا «مگه نمی‌دونی طرف از نظر من چقدر کریه و زشته؟» جملاتی که همیشه با صدا و لهجه ناب لندنی بیان می‌کرد؛ پنج سال تحصیل در مدرسه‌ای کاتولیک، در انگلیس، باعث شده بود زبان آمریکایی‌اش از فرازهای لهجه و لحن کلام اعیان و نجبای انگلیسی‌عاری نباشد. بله، در برابر ماهیت عاری از قطعیت این ماجرا، من با احساس دانشمندی عشق‌شناس که ابزار و وسایلش یا کاملاً خراب و غیردقیق یا بی‌نهایت قوی و دقیق‌اند، ایستاده بودم به گپ و گفت با این دوست قدیمی رذل، و بعد هر آنچه فرو داده بودم بالا آوردم، تکه‌های کیک، جین و سودا، پوره ماهی‌آنشوا، رولت جگر و حلزون در گوشت گاو، میگو و سوسیس انگشتی و شش گیللاس بوربون، همه روی ایوان خانه او، و بعد چون آبشاری سوزان و گرم از مایعی غلیظ به پایین ریخته شد، سُم ضربه‌های رعد آسا و مسموم عشق.

برای یک بار هم که شده، بدون آن‌که بر پستی و رذالتش سرپوش بگذارد، گفت: «اوه، خدای من.»

غرغرکنان گفت: «یه چیزی بنداز روش.»

دوباره گفت: «خدای من، ریخته طبقه دوم.»

برای هر دوی ما مثل روز روشن بود که محتویات دل و روده‌ام روی گوش‌های دربان خواهد ریخت. اما به جای دربان، خیلی زود سرو صدای یکی از مستأجران درآمد. چند و چون اتفاقی که رخ داده بود کم مانده بود از خنده روده‌بُرَم کند - چطور سایبان را برای لباسشویی می‌فرستادند؟

دوستم گفت: «گمونم باید بهشون بگم.»

با لحنی که خودم نیز از آن متنفر شده بودم، لحن شل و ول مرفهین کنتیکت، با چاشنی جملات به‌ظاهر شاعرانه که شاعرانه نیستند - از نتایج زندگی با دوبرا و لحن آهنگین و کم و بیش انگلیسی‌اش و سخنرانی در

کلاس‌های بی‌شمار طی ساعات عبث و بی‌شمار - گفتم: «بذار بارون چیزی رو که نور ماه نمی‌تونه اونو زیبا جلوه بده بشوره و بیره. در واقع، رفیق قدیمی، اگه برات ممکنه، تنهام بذار.»

به این ترتیب، تنها روی ایوان ایستادم و به ماه کامل و نزدیک‌به‌زمین خیره شدم. بعد لحظه‌ای غریب بر من گذشت. چون ماه با من حرف می‌زد. البته منظورم این نیست که واقعاً صدایی می‌شنیدم یا با ایزدبانوی ماه حرف می‌زدم یا از سرویر و هوس در ذهنم گفتگویی خیالی راه انداخته بودم، نه، واقعاً بدتر از این حرف‌ها بود. چیزی در قعر آن بدر کامل، تالوژی لطیف و نه‌چندان معصومانه که به سرعت آذرخش دل آسمان شب را می‌شکافت و پیش می‌رفت، از اعماق وادی مردگان در غارهای ماه، چیزی که از قعر این حفره‌ها برمی‌آمد و از پهنه فضا به سوی من می‌جهید. و ناگهان ماه را درک کردم. اگر خوش دارید، حرفم را باور کنید. تنها حرکت راستین معرفت از وجود یک انسان به عمق وجود انسانی دیگر ممکن می‌شود و من در آن لحظه، تنها بر روی ایوان، چیزی جز حفره‌هایی عمیق و دهان‌باز کرده نبودم، موجودی که خم شده و آن پایین به سائین پلیس خیره شده بود، عصاره غذایی که خورده و نوشیدنی‌هایی که نوشیده بودم از دل و اندرونم بیرون زده و وجودم را لخت و عریان وانهاده بود، درز و شکاف‌هایی وجود داشت که مثل گسل‌های زمین شناختی در سرتاسر سرب و سیمان و ایاف و چرم من می‌کشیده می‌شد، تکه‌ای قطع شده از عایق وجودم، وجودم را احساس می‌کردم، واقعاً مضحک بود! حرکت شعاع‌های نور را در درونم احساس می‌کردم، نورهایی که مثل بخار بر صخره‌های خرد و شکسته من می‌کشیده می‌شد، در حالی که جنگلی انبوه از عصب‌های کوچک بالا می‌پرید، با بویی تهوع‌آور، بوی دندانی کرم‌خورده و پوسیده که رعشه به اندام آدم می‌انداخت. نیمه‌مست، با دلی نیمه‌آشوب، یک پا بر روی ایوان،

یک پا در هوا، چون پایم را روی نرده انداخته بودم، انگار اگر با یک انگشت پا به ماه اشاره می‌کردم، راحت‌تر نفس می‌کشیدم؛ به درون وجودم نگاه کردم، به آن نور زیبا و عصب پوسیده، و باز هم گوش تیز کردم. به عمق تالوئی مرگ گذشته و جنون جدید نگاه کردم، به آن بانوی تابان با درخشش سیمینش، و انگار او در گوش من بود، نوایش را می‌شنیدم. داشت می‌گفت: «بیا پیش من. همین حالا بیا. حالا!» و پای دیگرم را که از روی نرده رد می‌شد احساس می‌کردم، و حال در آن سوی طارمی ایستاده بودم (از وقتی که دو شست دستانم مثل دو شاخ بالا گرفته شده و به ماه اشاره کرده بودند)، فقط انگشتانم، فقط هشت انگشت من مانع از سقوطم بودند. اما وضعیتم از این هم خراب‌تر بود. چون می‌دانستم که پرواز می‌کنم. بدنم مثل گونی سیب‌زمینی پایین می‌افتاد، و به همراه تم، کپه لباس‌هایم و تمام استخوان‌ها و امعا و احشایم نیز سقوط می‌کرد، اما من دوباره از جایم بلند می‌شدم، یعنی آن بخش از من که حرف می‌زد و فکر می‌کرد و به منظر هستی و وجودم نظر می‌کرد، و همین من برمی‌خاست و در هوا اوج می‌گرفت و کیلومترها کیلومتر سیاهی و تاریکی را جست‌زنان تا خود ماه پیش می‌رفت. مثل شیر به فوج فوج سپاهیان گذشته می‌پیوستم و در قدرتشان سهیم و شریک می‌شدم. ماه گفت: «حالا بیا، همین حالا لحظه‌توست. چه شور و شعفی دارد این پرواز.» و من واقعاً یک دستم را از نرده جدا کردم. دست چپم بود. غریزه به من می‌گفت بمیرم.

کدام غریزه و کجا؟ مشت راستم بر نرده تنگ‌تر شد و ناگهان بر لبه ایوان نیم‌چرخ زدم و در آن سو سینه‌ام به نرده خورد، حال پشتم به خیابان و آسمان بود. فقط کافی بود سرم را برگردانم تا بانو را ببینم. یک بار دیگر گفت: «پپر.» اما آن لحظه عجیب و غریب دیگر گذشته بود. در آن شرایط اگر می‌پریدم، تمام وجودم سقوط می‌کرد و له می‌شد و هیچ سفری هم در کار نمی‌بود.

بخش جدی مغزم گفت: «فعالاً نباید بمیری. هنوز کارتو انجام ندادی.»  
 ماه گفت: «بله، کارتو انجام ندادی، اما دیگه زندگی ت رو کردی، و  
 حتی با وجود این زندگی هم مُردی.»

بی صدا و از درون فریاد زدم: «بذار مرگم کامل و مطلق نباشه.» و از  
 نرده فاصله گرفتم و روی صندلی وارفتم. بدحال بودم. قسم می خورم که تا  
 آن زمان هرگز تا آن حد ناخوش و بدحال نشده بودم. وقتی آدم در تب  
 می سوزد یا قلب و مغزش با سرگیجه ای عذاب آور می تپند، همیشه این  
 احتمال وجود دارد که روح آدم به حرف بیفتد و به آدم نهیب بزند که:  
 «بین این ناخوشی چی به سر ما می آره، بزدل.» و آدم با شنیدن این جمله  
 در اوج تب و لرز غلت می زند یا به رعشه می افتد، اما دست کم این یکی  
 فقط کابوس بود. حال این بیماری که در قالب تن من تجسّد یافته و روی  
 صندلی راحتی کز کرده بود، در حکم نوعی نابودی و انقراض بود.  
 احساس می کردم هر آنچه در وجودم خوب است از من دور می شود،  
 شاید برای همیشه دور می شود، و به بالا، به سمت ماه اوج می گیرد،  
 شجاعتم، هوش و درایتم، بلندپروازی و امیدم. در گونی کالبدم حال  
 چیزی جز ناخوشی و کثافت باقی نمانده بود. و ماه رو برگرداند، حال  
 تالوثی نحس و شوم پیدا کرده بود. اگر بگویم در همان لحظه احساس  
 کردم که ناخوشی دیگری به جانم افتاد، که اگر قرار بود زمان مرگم بیست  
 یا چهل سال دیگر فرا برسد، که اگر قرار بود به دلیل طغیان و  
 درهم ریختگی سلول هایم، از رشد چیزی سرطان وار علیه طرح و سامان  
 اندام هایم بمیرم، روند مرگم درست از همان لحظه آغاز شد، درست از  
 همان ساعت بود که جهش سلول ها آغاز شد، حرفم را باور می کنید؟ تا آن  
 لحظه هرگز آن طور ناخوش نشده بودم – تلافی ماه تمام عیار و کامل بود.  
 قابلیت ها و قوای عقلانی ام کاملاً خفه و پژمرده شده بودند، انگار باعث  
 یأس و سرخوردگی بانویی شده بودم و حال باید پای ناراحتی و

دلشکستگی اش می‌ایستادم. انگار دیگر هیچ چیز شرافتمندانه و درخوری از من باقی نمانده بود.

خوب، از روی صندلی راحتی بلند شدم و به سالن پذیرایی که مثل استخری سرپوشیده بود برگشتم. هوای روی شکمم غرق بخار بود، و نور سالن نیز ماورای بنفش به نظر می‌آمد. به احتمال زیاد هوش و حواسم به هیچ وجه سر جا نبود، چون گرد هر یک از چراغ‌برق‌ها هاله نوری کشیده شده بود، هر یک از حباب‌ها درست مثل یک شخصیت بود، و یادم هست که فکر می‌کردم: البته، سرانجام به چشم ون‌گوگ هم همین‌طور جلوه کرده.

میزبانم گفت: «زیاد سرحال نیستی.»

«خوب، رفیق، راستش کارم از سرحالی گذشته. یه قطره خون بریز توی حلقم، باشه؟»

بوریون طعم روغن بزرک می‌داد و در چاله‌های پرمرض شکمم ستونی کوتاه از دود ایجاد کرد. تابش نور ماه را از میان پنجره‌ها حس کردم و ترس و وحشت مثل فریاد گردن‌کلفتی ضعیف‌گوش در خیابان دوباره به وجودم ریخت.

گفتم: «چه شبیه برای نوع.»

میزبانم گفت: «نوع چی؟» از لحنش مشخص بود که برای رفتنم لحظه‌شماری می‌کند.

گفتم: «نوع بشر. هه هه هه.»

«استیو!»

«دارم می‌رم.»

دستم دراز شد و لیوانم را به او دادم، طوری که انگار سیبی سرخ پیشکش می‌کردم، و بعد تلوتلوخوران راه افتادم و در خانه میزبانم را چنان با دقت جلو کشیدم که بسته نشد. برگشتم تا دوباره آن را ببندم و



ناگهان فشار نیرویی کاملاً محسوس را بر سینه‌ام احساس کردم، انگار در میدانی مغناطیسی ایستاده بودم. صدایی از درون مغزم گفت: «از این جا برو بیرون.» آسانسور خیلی کند بود. زنگ اضطراری را فشار دادم، و دوباره فشار دادم، اما از سمت کابل‌ها یا دور اتاق آسانسور هیچ صدایی نمی‌آمد. ناگهان تمام سر و رویم به عرق نشست. همان صدا گفت: «اگه تا سی ثانیه دیگه از این جا نری، بیماری جدیدت یه مرحله پیشرفت می‌کنه. دگرذیسی مال یه همچین لحظاتیه، عشقی.» به این ترتیب، سراسیمه از پله‌ها پایین آمدم. ده سری پله بود، هر کدام با دو ردیف، بیست ردیف پله بتونی، با دیواره‌های سبز ملایم، نرده‌های جگری از جنس لوله، و من سرتاسر آن پله‌ها را، آکنده از ترس و هراس، پایین آمدم، چون حس زنده بودن در وجودم گم شده بود و این جا روی کره زمین، این طور به نظر می‌رسید که مرده‌ام و خودم هنوز خیر ندارم، اگر قرار باشد آدم در بستر بمیرد، لابد یک ساعت اول بعد از مرگش همین طور است - ممکن بود بارها و بارها خود را زنده فرض کنید و دوباره و چندباره متوجه اشتباه خود بشوید.

در سالن قفل بود. طبیعی هم بود. از بس با دو دست به آن در کوبیدم خسته شدم - هنوز نیمی از ذهنم می‌گفت که مرده‌ام و کار تمام شده - روی یک پا تکیه کردم، یک لنگه کفشم را درآوردم و شروع کردم با لگد به در کوبیدن. دربان با اوقات تلخی در را باز کرد. پرسید: «چه خبر شده؟ با آسانسور رفتم بالا و تو اون جا نبودی.» ایتالیایی بود، مثل مافیایی‌ها گردن‌کلفت و خنگ و متمرّد بود - به این نتیجه رسیده بودند که حتی برای پیشخدمتی در یک بار زهواردررفته هم به دردبخور نیست، بعد او را سر این کار گذاشته بودند. پرسید: «ملاحظه سرت نمی‌شه؟»

«یه تکونی به هتکت بده، رفیق.» کفشم را به پا کردم و از کنارش گذشتم. وقتی وارد خیابان می‌شدم، شنیدم پشت سرم نجوا کرد: «تو هم یه تکونی به مال خودت بده.»

با سرعتی که داشتم، دو خیابان را رد کردم و تازه یادم آمد که بارانی ام را جا گذاشته‌ام. شبی در اواخر ماه مارس بود، سرد بود، در مقایسه با وقتی که روی ایوان بودم، هوا سردتر هم شده بود، و با تشخیص این تفاوت بدنم به لرزه افتاد، چون سوز باد به جنگل انبوه عصب‌های احشایم رخنه می‌کرد. احساس می‌کردم آن رشته‌های عصب مثل توده‌ای کرم در هم لول می‌خورند؛ با وزش باد، عصب‌ها به لرزش می‌افتادند. حس فلاکت آشنا و مأنوسی به جانم افتاده بود. شده بود که یک یا دو هفته هم از دوبرا جدا افتاده بودم، اما بعد از آن‌که همه‌چیز از دست‌رفته می‌نمود، سرانجام لحظه‌ای فرامی‌رسید، همیشه لحظه‌ای فرامی‌رسید که به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستم از تماس گرفتن با او خودداری کنم. در چنین لحظاتی احساس می‌کردم هاراگیری کرده‌ام و با شکم دریده و سینه‌ی جدا از پاهایم راه می‌روم. این لحظه به لحاظ فیزیکی کاملاً تحمل‌ناپذیر به نظر می‌رسید، این بقایای عشق من به او بود، عصاره‌ی عشقی که از دل یک زخم عمیق بیرون می‌زد و احساس حُزن و شوربختی را القا می‌کرد، انگار تمام عشقی که در وجودم بود از دست می‌رفت و سایه‌ی شوم سرنوشتی محتوم بر سرم می‌افتاد، سرنوشتی چنان تلخ که حتی نمی‌توانستم عظمتش را حدس بزنم. دیگر از او متنفر شده بودم، زندگی من با او زنجیره‌ای بود از موفقیت‌هایی که به سرعت به ناکامی و شکست می‌انجامید، و تا آن‌جا که به عقل من می‌رسد، در شکست‌ها و ناکامی‌هایم همیشه ردّ تلاش‌های او کاملاً واضح بود، او در مکیدن مغز استخوان‌های شکسته ید طولایی داشت. درست مثل زن‌های هرجایی خیابانگرد و زنان وارث ثروت حواسش به هر دو سوی خیابان بود. مثلاً یک بار در یک مهمانی، یکی از دوستان او، مردی که هیچ دل‌خوشی از همدیگر نداشتیم در مورد برنامه‌ی تلویزیونی‌ام آن‌قدر دستم انداخت که حسابی از کوره دررفتم. از من خواست مشت‌زنی کنیم. خوب، هر دوی ما مست بودیم. اما وقتی پای

مشت‌زنی در بین بود، من مثل یک گاو نر بودم. با وجود چهارگیلاس مشروب‌بی که خورده بودم و مبلمانی که در گوشه و کنار چیده شده بود چندان بد نبودم. به این ترتیب، خودمان را برای این سرگرمی مزخرف گرم کردیم، آن هم در شرایطی که خانم‌ها به شدت متحیر و مبهوت و خشمگین شده بودند، ارزیابیِ سنجیدهٔ خانم‌ها در مورد آقایان. احساس پستی می‌کردم. یکی دو بار تنگاتنگ گلاویز شدیم. به او ضربه می‌زدم، دستم را باز می‌گذاشتم، اما مدام رقص پا می‌کردم، او خیلی احمق بود، بعد از گذشت یک دقیقهٔ کامل با همین شرایط، او هم خواست تلافی کند و با نهایت قدرت (و خشونت) مشت‌هایش را حواله‌ام می‌کرد، اما من هر لحظه بیش و بیشتر تمرکز می‌کردم. و تمرکز در مشت‌زنی اولین مزیت است. مرتب جاخالی می‌دادم و از دم‌پَر او دور می‌شدم. آرامش داشتم، آرامش قبل از طوفان، در اوج لذت احساس می‌کردم که به زودی دراز خواهد شد، احساس می‌کردم فقط بیست حرکت دیگر کافی است، با سه ضربه به شکم، دراز به دراز، نعش کف زمین می‌شد، واقعاً همین قدر کافی بود، عرق چشمانش را می‌سوزانند و من هر لحظه تیزتر و هشیارتر می‌شدم، درست در همین لحظه زنش پرید و وسط معرکه و فریاد زد: «بسه! دیگه بسه!»

مرد بدقلقی بود. گفت: «چرا مانع شدی؟ تازه داشت خوش می‌گذشت.»

همسرش گفت: «خوش! داشتی کشته می‌شدی.»  
 خوب، نکتهٔ این داستان در این جاست که وقتی برگشتم تا چشمکی به دوبرا بزنم - از زبان من در مورد مشت‌زنی خیلی چیزها شنیده بود، اما تا آن لحظه مبارزه‌ام را به چشم ندیده بود - متوجه شدم از اتاق بیرون رفته است.

بعداً گفتم: «معلومه که رفتم. قلدری برای اون مرد بینوا دیدن داره؟»

«بینوا؟ اون از من درشت‌تره.»

«و ده سالم مسن‌تر.»

این حرفش طعم خوش زیر زبانم را تلخ کرد. دفعه بعد که آشنایی گذری در مهمانی‌ای از من خواست با هم تمرین کنیم - به نظرم یک سال بعد، به هر حال، همه مهمانی‌ها که با مسابقه مشت‌زنی تمام نمی‌شد - درخواستش را قبول نکردم. طرف دور برداشت. باز هم نپذیرفتم. وقتی به خانه رسیدیم، دوبرا گفت از طرف ترسیده بودم.

اشاره کردن به ماجرای قبلی بی‌فایده بود. گفت: «دست‌کم این یکی از

خودت جوون‌تر بود.»

«می‌تونستم بزنمش.»

«من که باورم نمی‌شه. انگار ماست تو دهنه بود، عرقم کرده بودی.»  
وقتی به شرایطم فکر کردم، دیگر مطمئن نبودم واقعاً ترسی در کار نبوده. به همین دلیل قضیه برایم مهم شد. دیگر خودم هم نمی‌دانستم ترسیده بودم یا نه.

از این جور نیشترها هزار بار به من زده بود؛ دوبرا در زخم زدن به روح و روان آدم واقعاً هنرمند بود، و هر بار به جای تازه‌ای نیشتر می‌زد. مگر آن‌که جای زخمی چرک می‌کرد که در آن صورت دیگر ول‌کن نبود. بنابراین، از او متنفر بودم، بله، واقعاً از او متنفر بودم، اما نفرتم قفسی بود که عشقم را حبس می‌کرد، و نمی‌دانستم آیا قدرت این را دارم که سرانجام گریزگاهی بیابم یا نه. ازدواج با او حکم آرمانتور من را داشت؛ آرمانتور را که برمی‌داشتند، ممکن بود مثل مشت‌های خاک رُس و ابروم. وقتی که دیگر کاملاً افسرده می‌شدم، انگار او تنها دستاورد ارزشمندی بود که می‌توانستم به آن اشاره کنم - عاقبت همان مردی شده بودم که دوبرا کافلین مانگاراویدی کلی در قالب پیوند زناشویی با او زندگی کرده بود، و چون دوبرا در دوران خود انگشت‌نمای خاص و عام بود، و مجموعه‌ای از

زیبارویان را برای خود انتخاب کرده بود - سیاستمداران طراز اول، راننده‌های ماشین‌های مسابقه‌ای، غول‌های اقتصادی و گروهی از عیاشان دنیای غرب - کلید ورود من به این مجمع بزرگ محسوب می‌شد. او را توأم با خشم و غضب نهفته در من خود دوست داشته بودم، و هنوز هم همین‌طور دوستش داشتم، اما گذشته از این، او را همان‌طور دوست داشتم که زن پیشروی گروه نوازندگان قدرت گروهش را در ایجاد خیز و افت شدت صدا دوست دارد. اگر من قهرمان جنگ، نماینده سابق کنگره، استادی محبوب و در عین حال انگشت‌نما و کم و بیش ستاره شوهای تلویزیونی - که در این جا به هیچ‌وجه حال و حوصله توضیح دادنش را ندارم - بودم، اگر در عرصه روان‌شناسی اگزستانسیالیستی کار مهمی داشتم - جد و جهدی شش تا بیست جلدی که فروید را آشفته می‌کرد (اما آرامش خود من را بر هم نمی‌زد) - در کنار همه این‌ها، در نهان آرزوی برگشت به عالم سیاست را هم داشتم. این فکر در سرم بود که سرانجام زمانی برای مقام سناتوری نامزد شوم، عملیاتی که بدون استفاده از ارتباطات گسترده یار‌غارهای دבורا عملی نمی‌شد. البته ما از آن‌ها حتی یک سنت هم نمی‌گرفتیم - به‌رغم آن‌که دבורا در خرج کردن پول سلاقی و عادت‌هایی داشت که خاص دوره زندگی‌اش با بارنی آزولد کلی بود، ما فقط با پولی که من درمی‌آوردم زندگی می‌کردیم. دבורا مدعی بود که پس از ازدواج با من، بارنی دست از حمایت او برداشته است - که بعید نبود - اما همیشه فکر می‌کردم دروغ می‌گوید. به احتمال قوی‌تر آن‌قدر به من اعتماد نداشت که دارایی‌هایی را که از او به یغما برده و پنهان کرده بود به من نشان دهد. زنان وارث خیلی تو دارند: همیشه بیست سال بعد از باز کردن در قلبشان به روی آدم، در کیفشان را باز می‌کنند. خود پول برایم اهمیتی نداشت، بیش و کم از آن متنفر بودم، در واقع، اگر پول آینه نقص و کاستی هسته نیروی من نبود، ممکن بود حتی آن را خوار و حقیر تلقی

کنم. انگار با زنی ازدواج کرده بودم که حاضر نبود عشق نخستش را رها کند.

در هر حال، نقش‌های من این‌گونه بودند. بدون حضور دבורا این نقش‌ها فقط نقل محافل بارها و خوراک ستون شایعات نشریات نیویورک می‌شدند. با وجود او، من قدرت و نفوذ داشتم، هرچند خود من هم یکی از شخصیت‌های بالنسبه فعال‌تر شهر بودم — در نهایت هیچ‌کس نمی‌توانست مطمئن باشد که هرگز کار بزرگ و مهمی انجام نخواهم داد. اما از نظر خودم چندان امیدی وجود نداشت: احتمالاً نمی‌توانستم روی پای خودم بایستم.

مشکل این جاست که من تصویری اغراق‌شده از دבורا ارائه داده‌ام، و به این ترتیب، خودم را هم خوار و خفیف کرده‌ام. در اوج شکوفایی نیرویی داشت که خاص آدم‌های پیروز بود، و وقتی من را دوست داشت (یعنی به طور متوسط از یک روز در میان تا هر سه روز یک بار) انگار قدرتش به من هم منتقل می‌شد و من به واسطه همین نیرو، شوخ‌طبع و سرزنده می‌شدم، می‌توانستم به میزان تاب و توانم مطمئن و واقعاً خودم باشم. مسئله فقط این بود که این استعداد عاریه‌ای بود. همان دم که فهمیدم دیگر دوستم ندارد — دلیل محرومیت از این عشق می‌توانست یک اشتباه هولناک باشد، این‌که مثلاً هنگام باز کردن در به رویش، احساس درخشش و افتخار نکرده بودم، و به همین دلیل، برایش یادآور تمام آدم‌های دیگری شده بودم که در شب‌هایی خوش‌تر در را به رویش باز کرده بودند — روح و روانم از صحنه زندگی به دور انداخته و در سوراخ و حفره‌ای کوچک و ناچیز چپانده شده بود. میثاق با شیطان، و در خلال این سال آخری، نه با او زندگی می‌کردم، نه جدای از او بودم، چون گرچه ممکن بود یک یا دو هفته بگذرد و به‌هیچ‌وجه به او فکر نکنم، ناگهان زمانی فرامی‌رسید که به مدت یک ساعت همه‌چیز و همه‌کس را فراموش